

فصل سوم:

خانواده و مدرسه

در سال ۱۸۸۸ در زنده گانی من حوادث بزرگی آغاز شد. مرا در «ادسا» به مدرسه فرستادند. مطلب از این قرار بود: یکی از پسرخاله های من، موسی فیلیپوویچ سپنزر بیست و هشت ساله، تابستانی را در ده نزد ما گذراند. او که آدم مهربان و باهوشی بود، به علل سیاسی نتوانسته بود از دبیرستان به دانشگاه راه یابد. با روزنامه نگاری و آمار، زنده گی خود را می چرخاند. به ده آمده بود تا با خطر بیماری سل که تهدیدش می کرد مبارزه کند. او را «مونی» خطاب می کردند. به علت قابلیت ها و شخصیت اش مایه ی افتخار مادر و خواهران متعدّدش بود. در خانواده ی ما نیز به وی احترام می گذاشتند. همه از آمدنش خوش حال بودند و من هم. هنگامی که مونی وارد اتاق شد من در آستانه ی اتاق بچه ها ایستاده بودم و جرأت تکان خوردن نداشتم، چون کف کفش من دو سوراخ بزرگ داشت. این نشانه ی فقر نبود، زیرا در آن زمان خانواده ام دیگر ثروتمند شده بود، بلکه حاکی از بی اعتنائی روستائی، زیادی کار و سطح پائین نیازمندی های خانه گی بود. مونی گفت: «سلام پسرم، بیا این جا به بینم.» پسر جواب داد: «سلام» ولی از نقطه ای که ایستاده بود جم نخورد. با خنده ای توأم با اقرار به تقصیر، موضوع به مهمان فهمانده شد و او مرا به سوی خود کشید و در آغوشم گرفت و از محظوری که در آن گیر کرده بودم رها کرد.

سر میز غذا چشم ها متوجه مونیا بود: مادر بهترین چیزها را در بشقاب او می گذاشت و از او می پرسید که غذا بهش مزه می دهد و چه غذاهایی را دوست دارد. شب که دیگر مرغ و ماهی به خواب رفته بودند مونیا به من می گفت: «بیا، بیا شیر تازه به خور، لیوان بیار، عزیزم، لیوان را درست به گیر و دستت را توی آن فرو نکن.» من از مونیا خیلی چیزها آموختم که پیش از آن نمی دانستم: آدمی لیوان را چطور به دست می گیرد، چه گونه خود را می شوید، چطور کلمات را درست تلفظ می کند و چرا شیر تازه برای سینه خوب است.

مونیا به گردش می رفت، می نوشت، بازی می کرد. به من حساب روسی یاد می داد تا مرا برای کلاس اول مدرسه آماده کند. من دوستش داشتم، دوستی که با ترس توأم بود، چون نزد او اصل انضباط سخت گیرانه را دریافتم. این آغاز فرهنگ شهری بود.

مونیا به گردش می رفت، می نوشت، بازی می کرد. به من حساب و می کرد و به صدای آرام آواز می خواند، ولی گاه گاه گرفته به نظر می رسید و در این هنگام بود که سرمیز ناهار خاموش می نشست. با دغدغه به وی می نگریستند و از او می پرسیدند آیا بیمار است. پاسخ کوتاهی می داد، طفره می رفت. من، در اواخر اقامت وی، به طور مبهم به علت گرفته گی گاه گاهی اش پی بردم: مونیا از دیدن درشتی ها و بیدادهای روستایی دل آزرده می شد. نه این که گمان کنید عمه یا عمو اربابان سخت گیری بودند، نه، چنین ادعائی نمی شد کرد. رفتار آنان با کارگران و روستائیان بدتر از ده های دیگر نبود، خیلی هم بهتر بود، ولی به هر صورت رفتاری خشن بود. هنگامی که پیشکار ما با تازیانه چوپان را به علت این که اسب ها را تا غروب در کنار آب خورها رها کرده بود، تنبیه می کرد، مونیا در حالی که دندان هایش را

به هم می‌فشرده گفت: «چه بی‌شرمانه است.» من این بی‌شرمی را احساس می‌کردم، نمی‌دانم بدون او هم می‌توانستم احساس به‌کنم یا نه. به هر حال مرا در این کار یاری کرد و این موجب شد که برای تمامی دوران زنده‌گاتیم مدیونش گردم. مونیای می‌خواست با مدیر مدرسه‌ی دخترانه‌ی یهودی در ادسا که دولت آن را به رسمیت می‌شناخت، ازدواج کند. در یانوفکا کسی او را نمی‌شناخت ولی همه اعتقاد داشتند که انسانی عالی است: هم به علت این که مدیر مدرسه بود و هم برای این که می‌خواست همسر آینده‌ی مونیای به‌شود. تصمیم گرفتند مرا در بهار آینده به ادسا به فرستند تا نزد خانواده‌ی سپنزر منزل کنم و به مدرسه به‌روم.

خیاط کولونی لباس‌های نو برایم دوخت. در صندوقی بزرگ قابلمه‌هایی پر از کره، شیشه‌های ترشی و هدایایی دیگر برای خویشاوندان شهرنشین چیده شد. خداحافظی طولانی شده بود، من به سختی گریه می‌کردم، مادرم گریه می‌کرد، خواهرانم گریه می‌کردند و من برای نخستین بار احساس کردم که یانوفکا و همه‌ی آن چه بدان تعلق داشت چقدر برایم عزیز بود. با اسب از راه استپ به سوی ایستگاه راه‌آهن رفتیم. مدام اشک می‌ریختم تا به جاده‌ی وسیع رسیدیم. از «نوونبی بوک» با قطار تا «نیکلایف» رفتیم و از آن جا با کشتی به سفر ادامه دادیم. سوت کشتی سرمائی در مهره‌ی پشت من دواند. گفتمی زنده‌گانی نوئی را اعلام داشت. دیگر از میان رودخانه می‌رفتیم و دریا هنوز پیش روی ما قرار داشت.

نه تنها دریا، بلکه خیلی، خیلی چیزها در پیش بود. به بندر رسیدیم. به خیابان «پورکونسکی» رفتیم که ساختمان کهنه‌ای در آن است.

این جا مدرسه دخترانه است. مرا از همه سو برانداز می‌کنند. پیشانی و صورتم را می‌بوسند. نخست خانم جوان و سپس خانمی پیر که مادر خانم

جوان است. «موسی فیلیپوویچ» شوخی می کند، مثل همیشه، از یانوفکا، ساکنان آن و حتی گاوهانی که می شناخت می پرسد. ولی گاوها به نظر من آن قدر بی اهمیت می آیند که خجالت می کشم در چنان مجلسی از آن ها سخنی به گویم. آپارتمان بزرگ نیست. در اتاق غذاخوری، پشت پرده، جایی برای من تعیین می شود. در این جا نخستین چهار سال دوران دبستانم را گذراندم.

یک سره در حیطة ی اقتدار انضباطی قرار گرفتم که حتی در دهکده هم از وجود موسی فیلیپوویچ می تراوید. اگر چه در خانواده، سخت گیری به چشم نمی خورد ولی همه چیز به قاعده ی منظمی بود. من اوانل، این نظم را با سخت گیری اشتباه می کردم. می بایست ساعت ۹ شب به رخت خواب می رفتم. پس از این که به کلاس های بالاتر رفتم، ساعت خوابم نیز تغییر کرد. آهسته آهسته می آموختم که باید صبح ها سلام کرد، دست ها و ناخن ها را تمیز نگه داشت، از خدمت کار که چیزی برای آدم می آورد تشکر کرد، با کارد غذا نخورد، وقت شناس بود و غیبت نکرد.

دریافتم که بسیاری از واژه هانی که در ده از بدیهیات بودند، روسی نیستند، بلکه اکرانینی تغییر یافته هستند. هر روز چیز تازه ای از جهان فرهنگ می آموختم. در برابر شکوه ادبیات کلاسیک و جهان افسانه وار تناتر، حتی کارگاه دهکده یانوفکا هم بی اهمیت می شد. من رفته رفته شهر نشینی کوچک شده بودم.

ولی با این همه گاه گاه دهگده در ذهنم چون برق می درخشید و مرا چون بهشتی گمشده به سوی خود می خواند. در این وقت بود که آرامش را از دست می دادم، با دست روی شیشه ی پنجره برای مادرم سلام می نوشتم و سرم را توی بالاش می گذاشتم و می گریستم. زنده گی خانواده ی موسی فیلیپوویچ محقرانه بود و درآمد به زحمت کفاف خرج را می داد. بزرگ خانواده کار

معینی نداشت. سپنزر تراژدی های یونانی را ترجمه می کرد و بر آن ها حاشیه می نوشت، برای کودکان قصه هانی را به رشته ی تحریر در می آورد، به منظور تهیه ی جدول وقایع نگاری آثار شلوسر^۱ و مورخان دیگر را مطالعه می کرد و همسرش را در اداره ی مدرسه یاری می داد. بعدها بنگاهی انتشاراتی بنیاد گذاشت که سال های اول به زحمت دخل و خرج می کرد، ولی ناگهان توسعه ی بسیار یافت. وی پس از ده دوازده سال سرشناس ترین ناشر جنوب روسیه شد و مالک چاپ خانه ی بزرگ و اداره ی انتشارات معتبری گشت.

من در این خانواده شش سالی را گذراندم که مربوط به دوران اول بنگاه انتشارات است. با جمله، تصحیح، تغییر، چاپ، صفحه بندی آشنا شدم. خواندن اوراق تصحیح شده مطبوع ترین مشغولیات من بود. عشق من به کاغذ تازه چاپ شده از این سال های دوران دبستان سرچشمه می گیرد. مثل همه ی خانواده های بورژوا و به ویژه خرده بورژوا، خدمت کاران در زنده گی من نقشی، هر چند نامرئی ولی نه بی اهمیت، بازی کرده اند.

نخستین دختر خدمت کار، «داشا» با من دوستی خاصی داشت و اسرارش را به من می گفت. بعد از نهار، هنگامی که همه استراحت می کردند، من دزدکی به آشپزخانه می رفتم. آن جا داشا در حالی که مشغول کار بود همه ی زنده گیش و نخستین عشقش را برایم حکایت می کرد. پس از داشا دختری یهودی از «شیتومیر» که از شوهرش طلاق گرفته بود وارد خدمت خانه شد. راجع به شوهرش می گفت: «بدجنس کتافت.» من به او خواندن و نوشتن می آموختم. روزانه دست کم نیم ساعت در کنار میز من می گذراند و به راز

^۱ Schlosser- مورخ آلمانی ۱۷۷۶ تا ۱۸۶۱ که به ویژه به علت کتاب هایش «تاریخ قرن هیجدهم» و «تاریخ جهان» شهرت دارد. م.

حروف و ترکیب آن ها در سخن آشنائی می یافت. در آن هنگام کودک شیرخواره ای در خانه ی ما بود و دایه ای مورد نیاز. من برای دایه نامه می نوشتم. او دردهای خود را به شوهرش که به آمریکا سفر کرده بود باز می گفت. به خواهش او با غلیظ ترین رنگ ها به نامه این جمله را افزودم که « فقط کوچولوی ماست که ستاره روشنی در افق تیره ی زنده گی من است.» دایه سخت شیفته شده بود. من خود با لذت نامه را بلند می خواندم، اگر چه بخش آخر آن راجع به فرستادن دلارها آزارم می داد. دایه می گفت: «حالا نامه ای دیگر.» می پرسم «به کی» و خود را برای فعالیت خلاق آماده می سازم. دایه نامطمئن پاسخ می دهد: «به پسر عمو.» در این نامه نیز از زنده گی سخت سخن می رفت ولی از ستاره صحبتی نبود و با این توضیح پایان می یافت که وی در صورت تمایل حاضر است نزد او به رود.

هنوز دایه با نامه ها نرفته بود که خدمت گار، شاگرد من، ظاهر می شد که پیدا بود پشت در به حرف های ما گوش داده است.

آهسته به من می گفت: «این پسر عمویش نیست.» پرسیدم: «پس کیست؟» «نه، خوب... به گذریم.» نتیجه این می شد که من درباره ی بغرنجی مناسبات انسانی بیندیشم.

سرمیز ناهار، فانی سولوموفنا، با لبخندی معنی دار به من می گفت: «خوب آقای نویسنده، باز هم سوپ می خواهی؟» من دست پاچه می پرسیدم: «چه گفتی؟» «چیز مهمی نبود، تو برای دایه نامه نوشته ای، پس نویسنده هستی... چی نوشته بودی: ستاره در افق تیره؟ شاعر مادرزاد.» و سپس قهقهه سر می داد.

موسی فیلیپوویچ مرا تسکین می داد: «نامه ها خوب نوشته شده اند ولی می دانی؟ دیگر برایش نه نویس، به گذار فانی خودش این کار را به کند.»

ولی آشفته گی آن روی سکه ی زنده گی، که نه مدرسه و نه خانواده می خواهند به پذیرند، پایان نمی گرفت، سهل است، تمام توجه ی پسرک ده ساله را به خود جلب می کرد. آن را به کلاس مدرسه، و از در اصلی، به خانه راه نمی دادند. از راه آشپزخانه می آمد.

برای پذیرفتن یهودیان در مدارس دولتی در سال ۱۸۸۷ حدنصابی برابر با ده درصد تعیین شده بود. راه یافتن به دبیرستان تقریباً غیرممکن بود، مگر به کمک «پارتی» یا رشوه، در عوض دبیرستان های دیگری وجود داشت که زبان های کهن در آن تدریس نمی شد، اما برنامه ی ریاضیات، علوم طبیعی و زبان های نو در آن ها وسیع تر بود. اگر چه در این دبیرستان ها نیز همان حد نصاب معمول بود، اما راه یافتن بدان، به علت کمی داوطلب، آسان تر بود. روزنامه ها و مجله ها مدتی دراز بر سر برنامه ی آموزش جدل می کردند. محافظه کاران عقیده داشتند که «کلاسیزم» موجب پرورش انضباط می گردد، به عبارت دیگر، آنان امیدوار بودند، کسی که در کودکی ناگزیر است رنج آموختن زبان یونانی را به خود هموار کند، در آینده، رژیم تزاری را سبک بارتر تحمل خواهد کرد.

لیبرال ها «کلاسیزم» را رد نمی کردند زیرا این خود برادر رضاعی لیبرالیزم است و این هر دو منشاء خود را در رنسانس می دانند. اما عقیده داشتند که دو برنامه به موازی هم اجرا گردد. هنگامی که به مدرسه راه یافتیم این خانواده ها خوابیده بود، زیرا بخش نامه ای، بحث درباره ی برنامه های آموزشی گوناگون را ممنوع کرده بود. در پانیز امتحان کلاس اول مدرسه ی «سن پالوس» را دادم. نتیجه ی امتحان ورودیم متوسط بود: در روسی ۳ و در ریاضیات ۴ گرفتیم. این کافی نبود، زیرا «حد نصاب»، انتخابی سخت گیرانه را ایجاب می کرد که رشوه خواری نیز آن را شدیدتر می ساخت. از این رو

تصمیم گرفتند مرا به مدرسه ی مقدماتی به فرستند که به عنوان مدرسه ی خصوصی به مؤسسه ی آموزش دولتی وابسته بود. از این مدرسه نیز، یهودیان فقط با رعایت حد نصاب، حق انتقال داشتند، اما در برابر داوطلبان خارجی از تقدم برخوردار بودند.

نخستین روز مدرسه غم انگیز بود. ولی روزهای شادی به دنبال داشت. من اونیفورم نونی به تن و کلاهی که سجاف زرد و زیبایی داشت به سر داشتم. علامت مخصوص مدرسه با زیبایی خاصی به کلاهم دوخته شده بود. در کوله پشتی ام کتاب های مدرسه، مدادهای تازه تراشیده، خودنویس و مدادپاک کن جا داده شده بود. با شوق و غرور راه مدرسه را می پیمودم. و از درازی آن شاد بودم.

به نظرم می آمد که ره گذران با شگفتی، آری توأم با رشک، به ساز و برگ عالی من می نگرند. با کنجکاو و اعتماد چهره ی عابرائی را که از کنار می گذشتند تماشا می کردم. ناگهان پسری لاغر و بلندقد به سن تقریباً سیزده - شاید در کارگاهی کار می کرد، چون آلتی آهنین در دست داشت. در دو قدمی دانش آموز خوش پوش ایستاد، سرش را به عقب برد، به صدای بلند سرفه کرد و تف محکمی به آستین بلوزم انداخت، نگاهی تحقیرآمیز به من کرد، و بی آن که سخنی به گوید راهش را گرفت و رفت.

چه چیز بدین کار برانگیخته بودش؟ پاسخ این سوال امروز برایم روشن است. پسرک ژنده پوش پابرنه، مجری دستورهای کثیف اربابانی که فرزندانانشان با اونیفورم های زیبا، مغرور می خرامند، بدین طریق اعتراض خود را علیه بیداد اجتماعی بیان کرده بود. ولی من آن روز نتوانستم چنین نتیجه گیری به کنم، لباسم را با برگ درخت پاک کردم و در حالی که از خشم به جوش آمده بودم به راه خود ادامه دادم.

ضربه ی دوم، در حیاط مدرسه به من وارد شد. دانش آموزی دیگر به محض دیدن من فریاد زد: «پیوترپاولویچ، یک اونیفورم پوش دیگر، بی چاره شاگرد کلاس مقدماتی است.» معنی این کار چیست؟ بلی، معلوم شد که برای شاگردان کلاس مقدماتی پوشیدن اونیفورم ممنوع است.

پیوترپاولویچ، فراش سبیل سیاه به من گفت که علامت مخصوص مدرسه بر کلاه و سجاف زرد آن را باید بردارم، و دگمه های عقاب نشان هم باید جای خود را به دگمه های شاخی ساده به دهند. این بدببیری دوم من بود.

آن روز، روز درس نبود. دانش آموزان آلمانی و بسیاری دیگر در کلیسای پروتستانی سن پاولوس- نام مدرسه ی ما نیز این بود- گردآمده بودند. من فوراً در پناه شاگرد کلاس مقدماتی قرار گرفتم که راه و رسم آن جا را خوب می شناخت. مرا روی نیمکت کلیسا کنار خود نشاند. برای نخستین بار صدای ارگ را می شنیدم، آهنگ آن مرا دچار چنندش می کرد. سپس مردی بلند قامت، با صورت پاک تراشیده، در جامه ای سفید از در درآمد. صدایش چنان در کلیسا می پیچید که گویی امواج هوا را یکی پس از دیگری از پی هم روانه می کرد. زبان بیگانه و ناشناخته، قدرت موعظه را ده برابر می کرد. من سرشار از هیجان پرسیدم: «چه می گوید؟» کلاسون پاسخ داد: «این خود «بینمن» است، مرد فهمیده ای ست، فهمیده ترین مردان ادسا.» «خوب چه می گوید؟» کلاسون گفت: «از این همین حرف ها» و افزود: «که آدم باید دانش آموزی خوب باشد، با جدیت درس به خواند و با هم شاگردی هایش در صلح و صفا زنده گی کند...» معلوم شد که این ستایشگر چانه پهن «بینمن» خود شاگردی سخت تنبل است و در زنگ های تفریح همیشه در حال نزاع و دعواست.

روز دوم برای من با تسلی هم راه بود. در حساب، خودی نشان دادم و نیز از عهده ی رونویسی حروفی که بر تخته نوشته شده بود خوب برآمدم. «رودفکو» دبیر مرا در حضور همه ی شاگردان کلاس ستود و دو نمره پنج به من داد^۲ این موجب شد که من با دگمه های شاخی خود آشتی کنم. آلمانی را در کلاس های پائین، خود مدیر، کریستیان کریستیانویچ شوانباخ، درس می داد. این مدیر بوروکراتی شسته و رفته بود که فقط به علت این که داماد بینمن بود، بدین مقام رفیع رسیده بود.

کریستیان کریستیانویچ کار را با بازدید نظافت دست های شاگردان آغاز کرد و دست های مرا پاکیزه یافت. سپس هنگامی که من همه چیز را دقیقاً از روی تخته رونویس کردم یک نمره پنج به من داد.

بدین ترتیب بود که من روز دوم در حالی که سه نمره پنج گرفته بودم از مدرسه به خانه بازگشتم.

نمره ها را مانند گنجی گران بهاء در کوله پشتی نهاده راه خانه را، نه با گام های عادی بلکه دوان دوان می پیمودم و وجودم از حرص کسب احترام در خانواده آکنده بود.

بدین ترتیب شاگرد مدرسه شدم. صبح زود بر می خاستم، چای را به شتاب می نوشیدم و خوردنی را که در کاغذ پیچیده بودند در جیب پالتو می نهادم و به سوی مدرسه روان می شدم تا به دعای صبح به رسم هرگز دیر نمی آمدم. آرام بر نیمکت می نشستم، به دقت گوش می دادم و با مراقبت از تخته سیاه رونویس می کردم. در خانه تکالیفم را با جدیت انجام می دادم. در ساعت معین به رختخواب می رفتم تا بامداد دیگر به عجله چایم را به نوشم و به مدرسه

^۲ - در روسیه قدیم ۵ بهترین نمره ها و یک بدترین آن ها بود.

به شتابم. همیشه بیم داشتم که به دعای صبح نرسم. مرتباً به کلاس های بالاتر ارتقاء یافتم. اگر معلمی را در خیابان می دیدم مؤدبانه سلام می کردم.

تعداد کسان غیر عادی میان مردم زیاد است، ولی زیادتر از همه در میان معلمان است. در این مدرسه شاید سطح دانش معلمان بالاتر از معمول بود. مدرسه، مدرسه ی خوش نامی بود و دلیل هم داشت: دارای نظامی سخت بود و دروس مشکل گرفته می شد. سال به سال بر سخت گیری افزوده می شد، خاصه پس از آن که مدیریت از شوانباخ به «نیکلای آنتونویچ کامینسکی» واگذار شد. فیزیک رشته ی او بود و نفرت از انسان سرشت او. هیچ گاه به چهره ی مخاطب خود نگاه نمی کرد. با کفش های تخت لاستیکی، خاموش در دالان ها راه می رفت. آن چه به وی به عنوان صدا داده شده بود، صوتی بود زیر و گرفته که هنگام بلند شدن وحشت بر می انگیخت.

کامینسکی ظاهری آرام داشت ولی بر درونش عصبانیتی دائم و مزمن فرمان روائی می کرد. حتی رفتارش با بهترین شاگردان حالت یک بی طرفی مسلح را داشت و از جمله رفتارش با من.

کامینسکی به عنوان فیزیک دان دستگاهی اختراع کرده بود که قانون «بویل ماریوت» را درباره ی انقباض و انبساط گازها ثابت کند. هنگام نمایش دستگاه هر بار دو سه شاگردی بودند که آهسته ولی حساب گرانه به یک دیگر می گفتند: «دستگاه جالب توجهی است، نه؟» کسی بر می خاست و مردد می پرسید: «مخترع این دستگاه کیست؟» کامینسکی بی اعتنا و با صدای زیرش پاسخ می داد: «من آن را ساخته ام»، همه به هم نگاه می کردند و حتی بدترین شاگردان نیز از ستایش خودداری نمی کردند.

هنگامی که، در کار «روسی کردن» مدرسه، شوانباخ آلمانی تبار، جای خود را به کامینسکی داد، آنتوان واسیلیویچ کریشانوفسکی، معلم ادبیات، ناظم

شد. او سبیلی قرمز داشت و شخص محیلی بود. این طلبه ی قدیمی دوست دار پروپا قرص هدیه بود و خوب می توانست با ساده گی تصنعی باطنش را پنهان کند. او که گاه گاه از خود آزادنشی در رفتار نشان می داد، به محض ناظم شدن، سخت گیر و محافظه کار شد. کریشانوفسکی تدریس روسی را در همه ی کلاس ها به عهده داشت. مرا به علت اطلاعات خوب و علاقه ام به زبان، تشویق می کرد و همیشه انشاء مرا به صدای بلند در کلاس می خواند و ضمن تحسین، نمره پنج به من می داد.

یورچنکو، معلم ریاضی، تن پروری بود تنومند و تودار و شاگردان به او لقب درشکه چی داده بودند. یورچنکو همه شاگردان را از کلاس های پائین گرفته تا بالا، تو خطاب می کرد و در انتخاب الفاظ خوش سلیقه گی به خرج نمی داد. به علت خشونت خود در شاگردان تولید احترام کرده بود که پس از این که معلوم شد رشوه گیر است آن احترام از میان رفت. از این طریق رشوه می گرفت که به شاگردان در برابر پول زیاد درس خصوصی می داد.

معلم دیگر ریاضی، سلوچانسکی، درست نقطه ی مقابل یورچنکو بود: لاغر، با سبیل نوک تیز بر چهره ای سبز- زرد، با نگاهی تیره، حرکاتی خسته، گونی تازه از خواب بیدار شده باشد، سرفه می کرد و در کلاس اخلاط می انداخت. می گفتند که زنده گی اش توأم با بدبویاری بوده است. در خیابان ها پرسه می زد و مشروب می خورد. اگر چه ریاضی دان بدی نبود ولی به ریاضیات، به شاگردان و تدریس علاقه ای نشان نمی داد. چند سال بعد با تیغ ریش تراشی شاه رگش را زد.

مناسبات من با هر دو معلم ریاضی خوب بود، زیرا در ریاضی چیره دست بودم. هنگامی که آخرین کلاس های دبیرستان را می گذراندم چندبار تصمیم گرفته بودم در رشته ی ریاضی ادامه تحصیل به دهم.

«لیوبیموف» معلم تاریخ بود. مردی بود بلند قامت و قیافه ای موقر داشت. بر بینی کوچک اش عینکی طلانی قرار داشت و چهره مردانه اش را ریشی تویی پوشانده بود. ولی هنگامی که لبانش به خنده باز می شد، حتی ما بچه ها نیز در می یافتیم که وقارش ساخته گی است و او در حقیقت مردی ست بی اراده، خجول، بدون تعادل درونی که در بیم مدام زنده گی می کند. یا می دانستند و یا می شد دانست که از وی اعمال زشتی هم سر می زند.

من با علاقه ای روزافزون ولی مبهم با تاریخ دم ساز می شدم. دایره مطالعاتم را کم کم گسترش می دادم، یعنی کتاب های محقر درسی را به گوشه ای افکندم و دست اندر کار خواندن منابع دانشگاهی و آثار «شلوسر» شدم. در این شیفته گی من به تاریخ بی شک یک عنصر ورزشی نیز وجود داشت: من مشتی اسامی و جزئیات بیهوده را - که فقط باری بر حافظه اند- می آموختم تا گاه گاه معلم را در محظور قرار دهم. لیوبیموف قادر به اداره ی کلاس نبود. ناگهان از جای می پرید، خشم ناک به پیرامون می نگریست، گویی در پیج پیج شاگردان به دنبال سخنی توهین آمیز می گشت. در این هنگام، کلاس در سکوتی توأم با انتظار فرو می رفت. لیوبیوف در دبیرستان دخترانه هم درس می داد و در آن جا هم به زودی عجایب وجودش کشف شد. کار بدان جا کشید که وی در یکی از حملات جنون خود را به دار آویخت.

از معلم جغرافی، ژوکوفسکی، مثل سگ می ترسیدند. مثل یک ماشین خودکار شاگردان را رد می کرد. در کلاس درس، خواهان سکوتی غیرممکن بود. این که سخن شاگردی را که مشغول درس پس دادن بود قطع کند از اتفاقات نادر نبود. در این هنگام گوش هایش را چون درنده ای که احساس خطر کند تیز می کرد. همه معنی این کار را می فهمیدند: کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. اما تا آن جا که من به خاطر دارم، ژوکوفسکی فقط یک بار و

آن هم روز تولدش افسار را کمی شل کرد. یکی از شاگردان چیزی به وی گفت که نیمه خصوصی بود، یعنی کاملاً به درس مربوط نبود. ژوکوفسکی اجازه ی ادای مطلب را داد. این موضوع فی حد ذاته حادثه ای پُراهمیت بود. در این وقت یکی از شاگردان چاپلوس به نام «واکر» از جا بلند شد و با تبسمی چاپلوسانه گفت: «همه ی ما معتقدیم که لیوبیموف و ژوکوفسکی آبشان توی یک جوی نمی رود». ژوکوفسکی ناگهان مثل ترقه در رفت: «چه خبر شده، به نشینید.» ناگهان سکوتی برقرار شد که فقط در کلاس جغرافی ممکن بود. واکر انگار که چیزی بر سرش فرود آمده باشد نشست. همه سرزنش آمیز و به اکراه به وی نگاه می کردند. واکر هم چنان نجوا کنان گفت: «به خدا این راست است.» او امید داشت دل معلم جغرافی را که با وی میانه ی خوبی نداشت نرم کند.

معلم آلمانی ما «اشترووه» بود که در میان آلمانی ها نیز غول محسوب می شد. سری بزرگ داشت و ریشی که تا کمر بندش می رسید. بدنش، یک محفظه ی ذات پاک، که بر پاهانی کوچک و کودگانه متکی بود. اشترووه بسیار صدیق بود و از این که شاگردانش پیش رفت نمی کردند رنج می برد، ناراحت می شد و می کوشید نفوذ کلام به خرج دهد. از دادن نمره ی «دو» سخت معذب می شد. هیچ گاه راضی نمی شد به کسی «یک» به دهد و نمی خواست کسی در یک کلاس به ماند. او برادرزاده ی آشپزش، همان واکر را که ذکرش رفت، به مدرسه گذاشته بود که نه تنها کم استعداد بود بلکه همه از او دوری می جستند. اشترووه هیکلی کمی مسخره داشت، ولی روی هم رفته موجودی دوست داشتنی بود.

فرانسه را «گوستاو و سامویلیویچ بورنان» درس می داد. سونیسسی لاغری بود، نیم رخس، گونی از زیر دستگاه فشار بیرون آمده بود، سری تاس،

لب هائی باریک و کبود و خبیث، و بینی نوک تیز داشت که جای زخمی اسرارآمیز به شکل ایکس بر پیشانی اش دیده می شد. هیچ کس از بورنان خوشش نمی آمد و دلیل هم داشت. اختلالی در دستگاه هاضمه داشت و دائماً سر کلاس، قرص می مکید و در هر شاگرد دشمن شخصی خود را می دید. جای زخم روی پیشانی منبع لایزال حدس ها و فرض ها بود. می گفتند گوستاو در جوانی دست به دونل زده و طرف مقابل با خنجر صلیبی بر پیشانی اش کشیده است. این فرضیه پس از چند ماه رد شد. مطلب بر سر دونل نبود، بلکه طی عملی جراحی قسمتی از پیشانی اش را بریده بودند و به بینی اش پیوند زده. شاگردان به دقت بینی معلم فرانسه را نگاه می کردند و آن ها که جرأت بیشتری داشتند ادعا می کردند که اثر بخیه را می بینند. شاگردان آرام تر حل معما را در تصادفی که در ایام کودکی برای معلم روی داده بود جستجو می کردند: از پله ها به زمین افتاده، زخمی شده است. این توضیح به عنوان علت جوینی خالی از ذوق رد شد. راستی را هم که ممکن نبود بورنان را در شکل و شمایل کودکی تجسم کرد.

سرفراش مدرسه که در زنده گی ما نقش کم اهمیتی بازی نمی کرد؛ آنتون، آلمانی خلل ناپذیری بود که محاسن او در آدم تولید احترام می کرد. هنگام دیرآمدن، توقیف در مدرسه و غیره. اگرچه آنتون فقط ظاهراً نقش مأمور اجرا را داشت. در حقیقت، صاحب اقتدار فراوانی بود؛ بدان سان که می بایست با وی مناسبات دوستانه ای داشت. ولی من با او و او با من روابطی خیلی بی اعتنا نسبت به هم داشتیم، زیرا که من در زمره ی مشتری های او نبودم. سر وقت به مدرسه می آمدم، کوله پشتی ام مرتب بود و کارت دانش آموزیم را همواره هم راه داشتم. اما بسیاری از دانش آموزان سر و کارشان همه روزه

با آنتون می افتاد و ناچار بودند به نحوی دلش را به دست آورند. به هر حال او یکی از ارکان مهم مدرسه بود.

چقدر دچار شگفتی شدیم هنگامی که پس از پایان تعطیلات دریافتیم که آنتون پیر از سر حسادت، به دختر هیجده ساله ی فراش دیگری تیراندازی کرده و در زندان است.

بدین ترتیب بود که حوادث شخصی در یک نواختی مدرسه و زنده گانی درون گرای ما اثری مبالغه آمیز به جا می گذاشت، چون صدائی در گنبدی خالی.

کلیسای سن پالوس یتیم خانه ای نیز داشت که گوشه ای از مدرسه ی ما بدان تعلق داشت. پسران با روپوش های آبی رنگ و رو رفته، چهره هائی خالی از شادی، غم انگیز در گوشه ی حیاط سرگردان بودند و سپس با همان حالت گرفته پله های یتیم خانه را می گرفتند و بالا می رفتند. با آن که حیاط آنان با ما مشترک بود و گوشه ی آن ها محصور نبود، یتیم ها و دبیرستانی ها دو جهان جدا از هم را تشکیل می دادند. می کوشیدیم با بچه های روپوش آبی حرف به زخم ولی آنان با بی میلی و خاطری گرفته جواب مرا می دادند، و به سرعت خود را کنار می کشیدند: برای آنان دخالت در امور دبیرستانی ها به سختی ممنوع بود. بدین طریق بود که هفت سال آزرگار در حیاط گردش کردم بی آن که نام یکی از آن یتیمان را به دامنم. حتماً بینمن کشیش در آغاز هر سال نو دعای خیری برای آن ها می کرد.

در بخشی از حیاط که به یتیم خانه محدود می شد وسایل مختلف ورزش از قبیل پارالل، بارفیکس، طناب و نردبان قرار داشت. من یکی از روزها خواستم کاری را که یکی از یتیمان جلو چشمانم انجام داده بود تقلید کنم که سخت به

زمین خوردم و بیهوش شدم. از آن روز به بعد هنگام ورزش با وسایل ورزشی جانب احتیاط را نگاه می داشتم.

من با زنده گی در خیابان ها، میدان ها، هنگام ورزش و پرسه زدن در هوای آزاد آشنا نشدم. این کمبود را در تعطیلات در دهکده جبران می کردم. شهر برای من جای آموختن و خواندن بود. زد و خورد بچه ها در خیابان به نظرم ننگین می آمد، با آن که انگیزه اش بارها مهیا بود.

یکی از روزها که از مدرسه می آمدم شاگردی قدبلند از مدرسه ای دیگر به قصد توهین از من چیزی پرسید. چون جوابی نشنید به من تنه زد. مؤدبانه گفتم: «از من چه می خواهید؟» شاگرد مبهوت ماند، لحظه ای درنگ کرد و گفت: «تیرکمان دارید؟» گفتم: «تیرکمان؟ تیرکمان چیست؟» شاگرد قدبلند چیزی از جیب درآورد و گفت: «من با این از پنجره ی خانه کبوترها را که روی بام نشسته اند می زوم و بعد آن ها را بریان می کنم.» شگفت زده به آشنای تازه ی خود نگاه کردم. چنین مشغولیاتی برای من خالی از تفریح نبود ولی در شهر به نظرم نامعقول می آمد.

خیلی از بچه ها با قایق به دریا می رفتند و با قلاب ماهی می گرفتند. من با چنین تفریحاتی آشنا نبودم. با آن که هفت سال تمام در شهری ساحلی گذراندم، شگفتا که دریا در آن زمان نقشی در زنده گانی من نداشت. در تمام آن دوران سوار قایق نشدم، به صید ماهی نرفتم و دریا را فقط هنگامی که از شهر به ده و از ده به شهر می رفتم می دیدم. دوشنبه ها که کارلسون با بینی پوست انداخته به مدرسه می آمد و از ماهی گیری حرف می زد، حرف هایش به نظرم غریب و با من بی ارتباط می آمد. آن زمان هنوز عشق به شکار و صید در وجودم بیدار نشده بود.

در مدرسه مقدماتی با «کوستیا- ر.» که پسر پزشکی بود، دوستی محکمی به هم زدیم. کوستیا از من یک سال کوچک تر بود، قدش کوتاه بود، آرام ولی شوخ بود و چشمانی تیزبین داشت. شهر را خوب می شناخت و از این حیث بر من برتری داشت. شاگردی ساعی نبود، حال آن که من از همان روز اول مدرسه نمره های خوب می گرفتم.

کوستیا در خانه خیلی از دوست تازه اش سخن می گفت، تا عاقبت مادرش که زنی لاغر اندام و کوچک بود نزد «فانی سولوموفنا» آمد و خواهش کرد که دو پسر بچه با هم تکالیف مدرسه را انجام دهند. پس از مشورتی که من هم در آن شرکت جستم جواب مثبت داده شد. دو یا سه سال ما با هم روی یک نیمکت نشستیم تا این که کوستیا در یک کلاس ماند و از هم جدا شدیم. ولی در عین حال بعدها نیز مناسبات خود را هم چنان حفظ کردیم.

کوستیا در خانه خیلی از دوست تازه اش سخن می گفت، تا عاقبت مادرش که زنی لاغر اندام و کوچک بود نزد «فانی سولوموفنا» آمد و خواهش کرد که دو پسر بچه با هم تکالیف مدرسه را انجام دهند. پس از مشورتی که من هم در آن شرکت جستم جواب مثبت داده شد. دو یا سه سال ما با هم روی یک نیمکت نشستیم تا این که کوستیا در یک کلاس ماند و از هم جدا شدیم. ولی در عین حال بعدها نیز مناسبات خود را هم چنان حفظ کردیم.

کوستیا خواهری داشت که به دبیرستان می رفت و دو سال از من بزرگ تر بود. خواهرش دوستانی داشت و دوستانش برادرانی. خواهران تعلیم موسیقی می گرفتند و برادران سعی در جلب علاقه دوستان خواهران می کردند. در جشن های تولد، والدین آن ها میهمانی می دادند. جهان کوچکی از علاقه ها، مهرورزی ها، رقص والس، بازی ها، حسادت ها و دشمنی ها تشکیل می شد. مرکز ثقل این جهان، خانواده ی بازرگان ثروتمند «آ» بود که در همان خانه و

همان طبقه ای مقیم بود که خانواده ی کوستیا منزل داشتند. در هر خانه به یک سرسرا باز می شد که در آن دیدارهای تصادفی، و غیر تصادفی، رخ می داد. محیط خانواده ی «آ» با آن چه من در خانه ی سپنزر می دیدم تفاوت داشت. دختران و پسران بی شمار بدان جا رفت و آمد می کردند و زیر تبسم خوشنودانه ی خانم خانه به معاشقه می پرداختند. گفت و گوها اغلب بر سر عشق دور می زد. من اغلب نسبت بدین مسأله انزجار، انزجاری دروغین، از خود نشان می دادم. یک روز بزرگ ترین دختر خانواده ی «آ» که چهارده ساله بود به من گفت: «اگر روزی عاشق شدید به من به گویند.» من با غرور آدم موقری که به ارزش خویش واقف است جواب دادم: «چون از خودم اطمینان دارم، هم اکنون می توانم قول به دهم که به شما خواهم گفت.» آری، من در کلاس دوم متوسطه بودم. پس از دو هفته، دختران نمایشی ترتیب دادند. خواهر جوان تر، در جلو پرده ای مشکی و بزرگ که پولک های نقره فام به شکل ستاره بر آن دوخته بودند، دست ها را به سوی بالا نگه داشته بود و شب را مجسم می کرد. خواهر بزرگ تر با آرنجش به من زد و گفت: «به بینید چه خوشگل است.» من به آن جا نگاه کردم و باطناً عقیده ی او را تأیید کردم ولی ناگهان یاد قولی که داده بودم افتادم. به زودی خواهر بزرگ تر مرا به بازجویی کشید: «نمی خواهید چیزی به من بگویند؟» من که چشم هایم را به زیر انداخته بودم، گفتم: «چرا»- «کیه؟» گویی زبانم نمی خواست از من اطاعت کند. دختر به من پیشنهاد کرد که حرف اول اسم دختر دل خواهم را به گویم. این آسان تر بود. خواهر بزرگ تر «آنا» و خواهر کوچک تر «برتا» نام داشت. من حرف دوم الفباء را گفتم نه اول را. او که پیدا بود یکه خورده است گفت: «ب؟» و گفت و گو را قطع کرد. روز بعد برای انجام تکالیف با کوستیا

به خانه شان رفتم. در پلکان متوجه شدم که هر دو خواهر با مادرشان در سرسرا نشسته اند.

در چند قدمی این گروه زنانه نگاه های تمسخرآمیز آنان را احساس کردم که مثل سوزن دلم را سوراخ می کرد. خواهر جوان تر نمی خندید. به عکس، چشم های خود را به علامت یک بی اعتنائی وحشت ناک برگرداند. پی بردم که به من خیانت شده بود. مادر و خواهر بزرگ تر با من طوری احوال پرسوی کردند که گویی می خواستند به گویند: «منتظر باش بچه، حالا می دانیم که در پشت این قیافه ی جدی چه چیز پنهان است.» خواهر کوچک تر دستش را مثل یک چوب به سوی من دراز کرد، بی آن که به من نگاه کند و بی آن که دستم را به فشارد. من چاره ای جز این نداشتم که باز هم فاصله ای از سرسرا را به پیمایم، در حالی که چشمان ارواح موذی را پشت سرم احساس می کردم. نیش ناپود کننده ی سوزن ها تمسخر را مدت ها در مهره ی پشتم احساس می کردم. پس از این خیانت بی سابقه تصمیم گرفتم رابطه ام را با این مردم عهدشکن به کلی قطع کنم، به دیدارشان نروم، فراموششان کنم و یادشان را از دل به رانم. تعطیلات فرا رسید و انجام قصدم را آسان ساخت.

کاملاً غیرمنتظره پی بردم که نزدیک بینم. مرا نزد چشم پزشک بردند و او هم عینکی تجویز کرد. نمی توان ادعا کرد که این مسئله مرا آزاده ساخت. هر چه بود عینک براهمیت من می افزود. لذت اثری را که من با عینک در یانوفکا می گذاشتم از پیش می چشیدم. ولی عینک برای پدرم ضربه ای تحمل ناپذیر بود. او عینک زدن مرا یک گزافه کاری و لافزنی تلقی کرد و مصرانه خواست که آن را از چشم بردارم. بیهوده می کوشیدم متقاعدش سازم که بدون عینک نمی توانم حروف روی تخته و تابلوهای خیابان را به خوانم. در یانوفکا فقط پنهانی می توانستم عینک به زدم.

با این همه در دهکده سرزنده تر، جسورتر و در کارهایم آزادتر بودم. بار انضباط شهر را فوراً از دوش انداختم. اغلب صبح ها با اسب تنها به بوربینز می رفتم و غروب به دهکده باز می گشتم. در خیابان های این شهر آشکارا عینک به چشم داشتم و در تأثیری که از این راه در دیگران می کردم شک نداشتم. در بوربینز فقط یک دبیرستان پسرانه بود. دبیرستان بعدی در یلیزواتگراد، به فاصله ی پنجاه کیلومتری قرار داشت. در بوربینز دبیرستان چهار کلاسه دخترانه ای هم بود. معاشران دختران دبیرستان، پسران مدرسه ی متوسطه بودند. ولی در تابستان صحنه عوض می شد. پسران دبیرستانی از یلیزواتگراد باز می گشتند و با شکوه اونیفورم و پسندیده گی رفتارشان شاگردان بومی را از میدان به در می کردند. رقابت سختی به وجود می آمد. شاگردان بوربینز که این را توهینی به خود تلقی می کردند، گروه های نبرد تشکیل می دادند و در زد و خوردها نه تنها سنگ و چوب بلکه چاقو هم به کار می بردند. من یک روز بی خیال برشاخه ی درخت توتی نشسته و مشغول خوردن بودم که ناگهان سنگی به سرم خورد. این گوشه ای بود از نبردی طولانی و نه غیرخونین که دنباله اش فقط با شروع مدرسه و رفتن شاگردان برخوردار از امتیازات قطع می شد.

در یلیزواتگراد جریان شکل دیگری داشت. در آن جا شاگردان مدارس متوسطه فرمان روای خیابان ها و قلب ها در تمام سال تحصیلی بودند. ولی در تابستان دانشجویان از خارکف، ادسا و شهرهای دور دست دانشجویی دیگر باز می گشتند و دبیرستانی ها را از میدان به در می کردند. در این جا نیز رقابت سخت و شدید بود. بی وفانی دختران دبیرستانی قابل توصیف نبود، ولی نبرد عموماً با تجهیزات معنوی انجام می گرفت.

من در دهکده الک و دولک بازی می کردم و رهبری بازی های دیگر را به عهده داشتم و به دختران سخنان درشت می گفتم. در این جا نیز دوچرخه سواری را با دوچرخه ای که ایوان ساخته بود آموختم. پیش از این، در ده کالسکه ای را که اسبی اصیل آن را می کشید، می راندم. حالا دیگر در یانوفکا اسب های سواری اصیلی پیدا می شد. من به عمو برودسکی آجوساز پیشنهاد می کنم که با کالسکه به گردشش به برم. او که با عملیات جسارت آمیز میانه ای ندارد، می پرسید: «البته ما را زمین نخواهی زد؟» من با لحنی که دلش را قرص می کند می گویم: «عموجان، چه حرف ها.» آهی از سینه بر می آورد ولی دیگر غرولند نمی کند. پشت سر من در کالسکه می نشیند. من از کنار آسیاب می گذرم و به راهی می افتم که تازه از باران تابستان نم ناک و لیز شده است. اسب می خواهد کالسکه را از جا به کند، من افسار را محکم می کشم و با پای خود فشار می آورم و آن قدر از جای خود بلند می شوم که عمو برودسکی نبیند چطور به افسار آویخته ام. ولی اسب مغرور آرام نمی گیرد. چهارساله است، یعنی یک سوم سن مرا دارد. کالسکه را مثل پر کاهی از پشت می کشد. حس می کنم که عمو پشت سر من دیگر سیگار نمی کشد، نفسش تندتر می شود و می خواهد به من اتمام حجت به دهد. ولی خود را نمی بازم. خون سردی ام را حفظ می کنم و به اسب که می خواهد چهار نعل به رود می گویم: «کوچولو آرام باش.» احساس می کنم که عمو آرامش خود را باز یافته است و دوباره به سیگار پک می زند. بازی را برده ام، ولی قلبم از زور تپش می خواهد از سینه بیرون به جهد. به شهر که بر می گردم، گردنم زیر یوغ انضباط می رود. این برای من دشوار نیست. ورزش و بازی جای خود را به کتاب و گاهی تناتر می دهد. من بی آن که با شهر تماس به گیرم، به انقیاد آن در می آیم. زنده گی شهری از

کنارم می‌گذرد، نه تنها من، بلکه ساکنان بزرگ‌تر شهر نیز سرشان را خیلی از پنجره بیرون نمی‌کنند.

در روسیه ی پلیسی، شاید ادسا پلیسی‌ترین شهرها بود. «سلنوی^۳» رئیس شهربانی، دریاسالار سابق، قدرت بی‌حد و حساب را با طبعی افسارگسیخته درهم آمیخته بود. درباره ی او مثل‌های زیادی شایع بود که ساکنان ادسا در گوش یک‌دیگر نجوا می‌کردند. در خارجه کتابی در شرح قهرمانی‌های دریاسالار انتشار یافته بود. من او را فقط یک بار و آن هم از پشت دیدم. همین برایم کافی بود. رئیس شهربانی با تمام عظمت خود در کالسکه اش ایستاده بود و با صدای گرفته ناسزا می‌گفت و با مشت‌های خود تهدید می‌کرد. برابر او پاسبان‌ها دست به کلاه و سرای داران کلاه به دست ایستاده بودند، در حالی که چهره‌های وحشت‌زده از لای پرده‌های پشت پنجره دیده می‌شد. من بند کوله‌پشتی‌ام را محکم کشیدم و با گام‌های تند راه خانه را پیش‌گرفتم. اگر به خواهم تصویری دولتی از روسیه سال‌های کودکیم به خاطر بیاورم، رئیس شهربانی را از پشت می‌بینم، مشت‌گره کرده اش را و دشنام‌هانی را که در دایره‌المعارف‌ها پیدا نمی‌کنید.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبان‌ماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب‌خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳